**اندیشه‌های من در شامگاه پیش از چهارم نوامبر**

**اثر: ابوالقاسم فیضی**

**ترجمه : فاروق ایزدی نیا**

**طهران 172 بدیع**

**به یاد دوست**

**که لبخند مهربارش همواره چون خورشیدی**

**سیمای او را روشنی می بخشد.**

**مقدّمه مترجم**

جناب فیضی را سالها پیش در بندرعبّاس، در حظیرةالقدس این شهر، ملاقات کردم. در کمال خضوع و خشوع بودند. ابداً تظاهری به فروتنی نمی کردند، بلکه گویی ویژگی ایشان بود. ما جمعی جوانان مشتاق بودیم که در بعد از ظهری گرم، در حیاط حظیرةالقدس گرد ایشان حلقه زدیم، بر صندلی ها نشستیم و چشم به ایشان دوختیم. هنوز آن سیمای نورانی ایشان را به خاطر دارم و حتّی جایی که نشسته بودند. تعداد حاضرین چندان زیاد نبود. حتّی سؤالی را که از ایشان پرسیدم به خاطر دارم. سؤالی از پنج کنز بود که اگر آدمی نیکویی کند و سپس در حین گرفتاری، آن نیکویی را به خاطر آورد که کاش فردی که به او احسان شده اکنون به خاطر آن به فریادش برسد، آن احسانها از حیّز قبول ساقط است.

جناب فیضی لبخندی بر لب داشتند. ابتدا برای بقیه توضیح دادند که پنج کنز چیست و سپس در باب لطف و عنایت خداوند سخن گفتند و دربارۀ آن سؤال نیز توضیحاتی دادند که روشنگر ذهن بنده بود.

محبّت ایشان از همان دیدار در قلب من نشست و همواره مایل بودم اثری از ایشان را به فارسی ترجمه کنم؛ گو این که قلم شیوای ایشان برتر از آن است که بتوانم اصل مطلب را بیان نمایم.

فاروق ایزدی نیا

طهران، 172 بدیع

**پیشگفتار**

شوقی افندی، ولی امر الهی، که حضرت عبدالبهآء در الواح وصایای خود "ابدع جوهرةٍ فریدةٍ عصمآءَ تتلئلأُ مِن خلال البحرین المتلاطمین" خوانده‌اند، روز چهارم نوامبر 1950 از این جهان به عالم پنهان شتافت و این سه یوم "چهارم نوامبر " سه روزی بود که ایادی امرالله جناب ابوالقاسم فیضی در سواحل تنگۀ ماژلان در پونتا آرِناس سکونت داشتند و به سرزمین آتش، یعنی تیرا دل فوئگو، در جنوبی‌ترین نقطۀ قارّۀ آمریکای جنوبی می‌نگریستند.

یاران محبوبم در میهن و مهاجران کوچ کرده از آن

همراهان گرانقدر قلبی‌ام، نور چشمانم و مایۀ توان روح و روانم. هر زمان که خستگی چیره می‌شود، و لشکر غم و اندوه هجوم می‌آورد، به تک تک شما می‌اندیشم. در این لحظه که در کنار پنجره اطاقم، در هتل محلّ اقامتم، ایستاده‌ام و به گسترۀ زیبای آب که "تنگۀ ماژلان" می‌نامندش می‌نگرم در اندیشۀ شماها هستم؛ هزاران، بل هزاران هزار، موج همانند کبوتران سپیدبال، از دوردست‌های ناپیدا پدیدار می‌شوند و به کناره نزدیک می‌شوند، من آنها را پیام‌هایی از مهر و دعایی می‌یابم که در جاودانگی بی‌پایان به پرواز در آمده‌اند.

امروز، هنگامی که به این شاهکار دیدنی طبیعت می‌نگریستم، آنچه را که سالها قبل دربارۀ کشف این آبراه اقیانوس خوانده بودم در خاطرم زنده شد. ناگهان به نظرم رسید که دستی ناپیدا از غیب دراز شد و پرده‌هایی را که سده‌های گذشته را در بر گرفته بود از هم درید، و چشم‌اندازی با شکوه در پیش رویم، چشم‌اندازی مربوط به سال 1520، به نمایش در آمد.

در این سال بود که ماژلان، مأیوس از تأمین وسائل برای سفری اکتشافی در کشور خود، پرتغال را به مقصد اسپانیا ترک کرد. او در یک اندیشه معیّن بود و آنقدر به آن اطمینان داشت که با تمام قدرت و قوّت خواهان حمایت سلطنتی و وعدۀ پشتیبانی مالی شد.

او در دربار اسپانیا فریاد بر آورد که، "من این گذرگاه را خواهم یافت؛ تنها من می‌دانم که آن را کجا می‌توان یافت."

ماهها گذشت تا او سوار بر عرشۀ کشتی، پیشاپیش چهار کشتی دیگر، با ملوانانی تحت امر خود، به تعداد جادویی 260 نفر، راهی دریا شد.

این یکی از دشوارترین اموری بود که در آن سالها کسی می‌توانست به عهده گیرد؛ سال‌هایی که هیچ وسیلۀ راحتی فراهم نبود و تأمین تدارک کامل امکان نداشت. چنین عملی از ایمان، دید و شهامت و تهوّر سرچشمه می‌گرفت. هیچ رویدادی قابل پیش‌بینی نبود و برنامه‎ریزی هیچ اقدامی پیشاپیش میسّر نمی‌شد. با این همه توقّف را جایز ندانست و همچنان به پیش می‌راند.

آب و هوای نامساعد، خشم طبیعت به شکل طوفان و تندباد، برف و تگرگ، در هر جایی که جرأت می‌کردند لنگر بیاندازند به استقبال آنها می‌آمد.

با همۀ دشواری‌های بی‌شماری که به تصوّر در نیاید، دشواری‌هایی که تا آن زمان به ندرت ماجراجویان با آن روبرو شده بودند، یا برنامه‌هایی آکنده از هراس، ناباوری و تهدید، او، فرماندۀ ناوگان، که با شهامتی تزلزل‌ناپذیر و شهامتی خارق‌العاده، مسلّط بر خویشتن، همچنان به پیش می‌راند و فرمان می‌داد، "به سوی جنوب!"

دودلی بر افسران چیره شد و بیزاری غلبه کرد؛ این حالات بر ملوانان تأثیر گذاشت. خطر رهبران شورشی و مردان ناراضی ناوگان را به خطر افکند.

همه چیز خبر از پیامدهای فاجعه‌بار می‌داد – روزهای تیره و تار، یکی بعد از دیگری، به پیشوازش می‌آمد و هر ساعتی گویای ناخشنودی و سرکشی بود. امّا فرمانده را تزلزل راه نیافت، دودلی بر او چیره نگشت، بر اوضاع مسلّط بود و سکّان امور را در دستان نیرومند خود محکم گرفته بود. به حرکت ادامه داد؛ به سوی جنوب. هرگز مسیرش را تغییر نداد.

این قانون الهی و دریای نامتناهی است که بی‌وفایان را باید گوشمالی داد تا که مبادا پیمان‌شکنی بی‌وفایان فضای آکنده از امید و آرامش را آلوده سازد بل نابود نماید.

بدون این انضباط الهی و نظم معنوی هیچ کشتی حتّی توان عبور از دریاچه‌ای خُرد را نیز نخواهد داشت.

افسران عالی‌رتبه، همانند ستارگان فلک فرمان، فرو ریختند و ملوانان شورشی در جزیره‌ای متروک رها شدند. مرگ آرام و دردناک و نبود هیچ اثری از آینده‌ای تابناک، سرنوشت شوم کسانی شد که علیه ادامۀ سفر کشتی‌ها به سوی مقصد نهایی شورش کردند.

سالی بگذشت؛ روزهای آخر از همیشه تیره و تارتر بود. یکی از کشتی‌ها از دست رفت. انبارها تدریجاً تهی می‌شد و تدارکات کاهش می‌یافت. آبراهه‌های ساحلی که آنها در آن وارد شدند جز گویۀ شناوری از امیدهای کاذب نبود.

هراس از ناشناخته‌ها و دریاهای جنوب که نقشه‌ای از آنها در دست نبود، ترس از گرسنگی و مرگ بر همه چنگ انداخت.

چه لحظاتی از دیدها و بینش‌های متضادّ بر قرار گشت!

چه اوقات سختی از گرفتن تصمیماتی بزرگ پیش آمد!

چه تلاش و مبارزه‌ای در درون و برون جریان داشت!

او با دیدی روشن و بینشی واضح سفر اکتشافی‌اش را آغاز کرد. به آنچه که می‌دید ایمان داشت، آکنده از شور و اشتیاق بود؛ با همۀ خطرات با شجاعت روبرو شد، همه طوفان‌ها را به سلامت پشت سر گذاشت، سرکشی را سرکوب کرد. نظم و انضباط را برقرار ساخت و هزاران فرسنگ را طیّ کرد.

امّا اکنون در اطاقکش تنها نشسته بود و نمی‌دانست که در آستانِ فیروزی نهایی است؛ اندکی دیگر باید پیش می‌رفت؛ دو درجه عرض جغرافیایی دیگر را باید طی می‌نمود؛ دویست فرسنگ دیگر را باید پشت سر می‌گذاشت تا "گذرگاه" را کشف کند.

با دیدگان تیزبین افق تاریک را کاوید و هیچ نیافت جز تیرگی محض؛ تیرگی بود و دیگر هیچ نبود. دریافت که هیچ به دست نیاورده؛ جستجویش بی‌هوده گشته؛ از سر گیری کار تمامی روزهای گذشته‌اش در آستانۀ نابودی بود و ویرانی.

اگر از آن جمله مردانی بود که بینشی کمتر دارند و ایمانی کهتر، همان راهی را می‌رفت که ایستادگی را طلب نمی‌کرد؛ تسلیم پند و اندرز همراهان می‌شد و راه بازگشت به میهن را در پیش می‌گرفت.

امّا، در این هنگامه، که سرنوشت او و شهرت و آوازۀ جاودانی‌اش به مویی بند بود، گوش به هیاهوی تکراری بست و ادّعاهای مردان را به هیچ شمرد و بردبارانه وضعیت را ارزیابی کرد. سپس، ناگهان از ژرفنای نومیدی خود را بیرون کشید و خویشتن را از چنگال پرقدرت شک و دودلی رهایی بخشید و یأس و دلهره را از خود دور کرد و دیگربار غرّش فرمانش فضا را در پوشاند که، "به سوی جنوب."

در واپسین بخش این نمایش بزرگ، هیچ نمی‌بینیم جز کوه‌های خاموش، که در تنهایی ابدی خود سر به فلک کشیده‌اند و جامه‌ای از ردای سفید برفی به بر کرده، و عرصۀ پهناور خالی از سکنه که کوچک‌ترین نشانی از آدمی و حیات در آن به چشم نمی‌خورد.  هیچ نوای دلنواز و نغمۀ گوش‌نوازی از کناره‌های دوردست به گوش نمی‌رسید و جز آوای زوزۀ باد و غرّش طوفان گوش بی‌نوا را سهمی نصیب نمی‌شد.

صدای مردمان بی‌قرار و نگران، که در دل ناآرامی بارها و بارها بلند می‌شد، در دل آکنده از شهامت آن مرد آهنین عزم، که هدفش به روشنی در پیش رویش قرار داشت، ابداً نفوذ نمی‌کرد و تأثیری نداشت.

طبیعت سنگدل و بی‌‎رحم هرگز مایل نیست پرده‌ها را کناری زند و رازهای درون خود را بر آدمی نمایان سازد و اسرار هویدا کند.

هنگامی که چهار کشتی باقیمانده و جان به در برده وارد هزارتوی پیچ و خم‌های بی‌پایانی شدند که گذرگاه بود، طوفانی با قدرتی شگرف و بی‌بدیل و قوّتی شگفت و بی‌مثیل وزیدن گرفت و کوشید که آنها را در هم کوبد و متلاشی سازد.  امیدها بر باد رفت و کارکنان را یأس احاطه نمود، امّا ایمان فرمانده را تزلزلی راه نیافت و از درون ظلمتی که کلّیه افق‌ها را پوشانده و دلها را قلمرو سلطنت خود کرده بود، بی‌اعتنا به غرّش تندر و درخشش آذرخش، صدای رعدآسایش طنین انداخت که، "پیش بروید؛ پیش برانید؛ ما در مسیر راستین قرار داریم و در "گذرگاه" درست واقع شده‌ایم. به پیش، به جلو، برویم."

از کنار پنجرۀ اطاقم در این هتل، در این ساعت از شب، می‌توانم آن روزهای بیش از چهار سده پیش را در نظر مجسّم کنم، که کسی در این کناره‌ها می‌زیست. دود و آتشِ سرزمین آتش و تهدید پاتاگونیایی‌های[[1]](#footnote-1) غول‌پیکر در افق‌های دوردست پشت سر گذاشته شده بود.

اینک امواج اقیانوس جدید اوج می‌گرفت تا پیام‌آوران دنیای کهن را برای نخستین بار در آغوش گیرد – کشتی‌ها در مسیری خاموش روی آب می‌لغزیدند و راهی، راهی تازه، می‌گشودند؛ همان "گذرگاهی"، از اقیانوسی به اقیانوس دیگر، که همیشه در خواب و رؤیا می‌‌دیدند. آسودگی و شادمانی که دل و جان آنها را در بر گرفت چقدر باید زیاد بوده باشد. آنها، "خسته امّا شاد و خندان" به هدف خویش رسیدند و برای نخستین بار با کشتی کرۀ زمین را دور زدند.

این نمایش چقدر همانند وضعیتی است که بهائیان در دوران سرنوشت هولناک خویش داشتند. ما سال‌های بسیاری از ناملایمات، زحمات و سختی‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم؛ عهدی که در تاریخ نوع بشر سابقه و نظیر ندارد توسّط تمامی یاران بسته شد و آنها هرگز دودلی به خود راه ندادند و از طیّ طریق باز نایستادند تا به تمامی اهداف نائل گردند.

صدها و صدها مهاجر شجیع ما، مردان و زنان، پیر و جوان، کودکان در هر سنّ و سالی، خان و مان و سرزمین خویش را ترک کردند و سوار بر کشتی‌های خویش به سوی اهدافی راندند که در نقشه‌های الهی پیش روی آنها نهاده شده بود.

امّا هنوز مسافت‌ها باقی مانده که بپیماییم؛ سفینۀ ما از اقیانوسی به اقیانوس دیگر گذر خواهد کرد و به عصری جدید در تاریخ امر عزیزمان وارد خواهد شد. هر یک از مهاجرین عزیز و گرانقدر ما باید احساس امتنان و رضایت کرده باشند که محکم و ثابت قدم باقی ماندند، هرگز تزلزل به خود راه ندادند، هرگز دودلی نپذیرفتند و هیچگاه چشم از ستارۀ راهنمای خود برنگرفتند. چقدر همۀ ما باید مفتخر باشیم، چقدر باید مباهات کنیم، که جامعۀ بهائی در سراسر جهان چنین نفوس بزرگ و با شهامتی را، در دورانی چنین تلخ از تاریخ و در مدّت زمانی چنین کوتاه پدید آورده و پرورش داده است.

انتقادهای سخت و ناعادلانه را شنیدند، تحقیر را تجربه کردند، خنده و تمسخر سرزنش‌آمیز را دیدند، متحمّل سختی‌های ناگفتنی شدند، به مرگ زودرس دچار شدند، اموال و دارایی خود را فروختند، پس‌انداز یک عمر خود را صرف کردند، فرزندان و خویشان خود را از دست دادند، به سرزمین‌ها و جزایر ناشناخته سفر کردند، بسیاری دریاهای طوفانی و اقیانوس‌های متلاطم را در نَوَردیدند، از تپه‌ها و کوهها بالا رفتند، به اعماق صحراها و جنگل‌ها نفوذ کردند، در بدترین و نامساعدترین آب و هواهای نامطلوب متحمّل رنج و زحمت شدند، در میان مردمانی شکّاک سکونت گزیدند، امّا هیچ چیز هرگز نتوانست در ایمان آنها خللی وارد آورد یا عزم جزم آنها را در هم شکند. اطمینان داریم که در آینده نیز آنها دلیر و بی‌باک و تزلزل‌ناپذیر باقی خواهند ماند.

احسنت، مرحبا؛ تحسین بی‌اندازه مر دلاوران و دلیران امر حضرت بهآءالله را سزاست که در سراسر جهان پراکنده شده‌اند.

در شب‌های تیرۀ نومیدی و افسردگی، باشد که در اندیشۀ خویش به فراسوی زمین و زمینیان به پا خیزیم و فرا رویم و با دیدگان خویش ژرفنای تاریکی بی‌دینی را که همۀ زمین را فرا گرفته بشکافیم؛ باشد که به بلندای کوه‌ها، به دل بیابان‌ها و جنگل‌ها، به کلبه‌های آفریقایی، به خانه‌های کوچک هندی، جزیره‌های تمامی دریاها و اقیانوس‌ها نگاهی نافذ اندازیم و زیباترین چشم‌اندازهایی را ببینیم که دست توانای خداوند تا کنون آفریده؛ روشنایی آن زیبایی آسمانی خیره کننده را مشاهده کنیم گویی گوهرهایی با شکوهی غیر قابل تصوّر در این سوی و آن سوی زمین پراکنده شده‌اند.  آنها دل و جان‌های سوزان و پر شور مهاجران محبوب ما هستند که نور هدایت، آتش محبّت، مشعل‌های معرفت الهی و نهرهای شفّاف و بلورین آب زندگانی برای نوع بشرند که سرگشته و پریشان است.

حتّی اگر مردمان را تشنگی غالب نباشد، آنها جام را عرضه می‌کنند، زیرا یقین دارند که روزی فرا خواهد رسید که حتّی هفت دریا برای فرو نشاندن تشنگی آنها کفایت نخواهد کرد.

هیچ پروانه‌ای نزدیک آنها دیده نمی‌شود گو این که در کمال درخشش می‌سوزند و نور می‌افشانند، با این همه اطمینان دارند زمانی فرا خواهد رسید که هزاران نفر پیرامون آنها و خاطراتشان حلقه خواهند زد.

هزاران مرحبا مر مهاجرین عزیزمان که "معبرها"، "گذرگاه‌های جدید" به سوی قلوب مردمانی را یافتند که قرن‌های دراز در دخمه‌های مشقّت و فراموشی و بی‌خبری رها شده بودند؛ مردمانی که هرگز کسی به آنها نزدیک نشده و به عنوان عضوی از خانوادۀ بشری یا فرزندی از یک خدای واحد که پدر همگان است، با آنها سخن نگفته بود.

مهاجرین ما به خانه‌های آنها رفتند، به مزارع آنها سر زدند، به کلبه‌هایشان و خانه‌های محقّرشان و سرپناهشان وارد شدند، آنها را در آغوش پرمهر خود فشردند و به آنها نشان دادند و این باور را در دل و جانشان پدید آوردند که آنها نیز برگ‌های یک شاخه‌اند و میوه‌های یک درخت؛ بار یک دارند و برگ یک شاخسار. و به این ترتیب به پیوندهای محبّت افزودند، مانند زنجیر زرّینی که دور تا دور کرۀ زمین به نام مقدّس حضرت بهآءالله امتداد دارد.

آن مردان، چهار سده پیش، دریاهای پهناوری را که هیچ مسیری در آن هویدا نبود، با دلی پر از ترس و ذهنی پر از شبهه، پیمودند؛ امّا ما دریاهای ایثار و خدمت را که قلم نیرومند و قادرش ترسیم فرموده و الهام بخشیده طیّ می‌کنیم؛ قلمی که دلهای مردمان را مملو از امید ساخته که پیروزی نهایی از آنِ امر خدا خواهد بود.

نگاهی به نقشۀ برنامۀ الهی بیاندازید و دایره‌های بسیاری را ببینید که رسم شده است؛ به توصیف نافذ و مؤثر آن حضرت، این دایره‌ها چرخ‌های ارّابۀ حضرت بهآءالله است.

در کنار این ارّابه، آنگاه که از یک عصر فیروزی به عصری با پیروزی‌های بیشتر و بزرگتر گذر می‌کند، قدم برداریم؛ زمانی که از قوس‌های رنگین‌کمان انتصارات بسیاری عبور می‌کند و وارد افق‌های گسترده‌تر و وسیع‌تر ستارگان بسیار و چشم‌اندازهای دیدنی گوناگون بی‌شمار با عظمت و شکوه بی‌نیاز از هر گفتار می‌شود در کنارش گام برداریم و همراه بمانیم و با تقرّب به آستان رحمتش پاداش گیریم و از نغمۀ آهنگین چرخ‌های دائماً در حال حرکت ارّابۀ حضرت بهآءالله در سراسر ابدیت و جاودانگی مست و مخمور گردیم.

به یاد آوریم آن هنگامی را که کیسه‌های گندم و جو و دیگر غلّات در گورهای بسیاری از شاهان باستان کشف شد، بسیاری بر این گمان بودند که این غلّه‌ها که سده‌ها زیر خاک مانده بودند، نیروی رشد و نموّ را از دست داده‌اند؛ امّا وقتی که آنها را کاشتند، رشد و نمای خود را شروع کردند. همین نکته دربارۀ این مردمانی که به پناهگاه‌های کوهستانی، به اعماق جنگل‌ها و به جزایر دوردست رانده شده‌اند نیز مصداق دارد. آنها نیروی حیاتی خود و میل به زندگی را از دست نداده‌اند؛ آنها زنده‌اند. آنها استعداد رشد را بالقوّه دارا هستند. حال، دست نیرومند خدایشان به این متروکۀ اندوهبار فرو می‌رود و به اقالیم فراموش شده وارد می‌شود، و این نفوس ارزشمند را در خاک حاصلخیز باغ الهی قرار می‌دهد و به این ترتیب رشد و نمو خواهند نمود و بالنده خواهند شد.

از دیداری با برادران و خواهران شما که مهاجرین حضرت بهآءالله هستند باز می‌گردم. آنها را در خانه‌هایشان دیدم؛ در میدن خدمتشان، در شهرها، روستاها، کوه‌ها. آنها را دیدم که آمادۀ عزیمت به صحراها و جنگل‌ها بودند تا آب زندگانی را برای نفوس تشنه‌ای ببرند که در گوشه و کنار ناپیدا و گم‌نام جهان پراکنده‌اند. آنها را به تماشا نشستم که از کوچه‌ها و خیابان‌ها گذر می‌کنند و از نقاط پرجمعیت و متراکم شهرهایشان عبور می‌کنند تا گل‌های عشق را، تازۀ تازه، از روضه‌های قلبشان، به مردمان تقدیم کنند.

سرنوشت آنها مانند دلاوران و شهسوارانی نیست که در دوران زندگی خویش شناخته شده نباشند یا قدرشان بر دیگران معلوم نباشد. برادران و خواهرانشان در وطن آنها را می‌شناسند و قدر می‌نهند و تحسین می‌کنند گو این که مردمان پیرامون آنها ممکن است با نگاهی همراه با بدگمانی به آنها بنگرند و گاهی ملامت کنان در گوششان زمزمه‌ای سر دهند یا با خشمی توفنده آنها را بگویند که باز گردید به وطن خود. مردمانی نیز هستند که گاه آمرانه آنها را هشدار دهند و از بلاها و مصیبت‌هایی که به زودی تهدیدشان کند بترسانند و دیگربار از آنها بپرسند، "شما چرا هنوز اینجایید؟"

امّا، همواره مهاجران را مانند فانوس‌های دریایی دیده‌ام که بر صخره‌های محکم متین در میان دریاهای موّاج طوفانی بر پای ایستاده‌اند.  امواج با شدّت و حدّت به آنها یورش آورند امّا تنها کاری که می‌کنند گرد و غباری را که بر آنها نشسته بزدایند و چراغ وجودشان را به حال خود گذارند که با نورانیت بیش از پیش بدرخشد و نور افشاند.

چگونه توانم فراموششان کنم، و چگونه توانم بهر شما راهی را توصیف کنم که آنها در طریق سنگلاخی ایثار و فداکاری طیّ می‌کنند؟ به کنیز نحیف و ضعیف حضرت بهاءالله بیاندیشید که، دست تنها، بی یار و یاور، وادی‌ها و روستاها را طیّ کند و با دلی آکنده از مهر نوع انسان، دستی از محبّت بر پیشانی کودکان بیمار نهد، مادران را نوازش کند و کلامی از تسلّی و دلگرمی به پدران و خویشان بگوید. او شعاع آفتاب را با خود به مغاک بدبختی و مشقّت ببرد تا روشنی بخشد.

"کار محبّت" برچسب کار نفس عزیز دیگری است که در هنگامۀ فعالیت‌های تبلیغی، بردبارانه و با پشتکار دفترهای مصوّر کوچک زیبایی با چند سطر توضیح تولید کند و زمانی که کودکان خردسال درس‌های بهائی را که به حافظه سپرده‌اند می‌خواندند، و من می‌پرسیدم که چگونه این کلمات زیبا و مفاهیم دلربا را آموخته‌اند، کتاب‌های خودشان را نشانم می‌دادند که این مهاجر از جان گذشته و مخلص از برایشان پدید آورده بود.

وقتی به آن خانواده‌ای می‌اندیشم که همیشه گروهی از سرخپوستان را در منزلش گرد می‌آورد، با آنها سخن می‌گوید، درسشان می‌دهد، از آنها پذیرایی می‌کند و آنها را در نان روزانۀ خود سهیم می‌سازد، دلم از شوق می‌تپد و به هیجان می‌آید. در این خدمات بزرگ، پدر، مادر، و چهار فرزند مشارکت دارند.

در روستایی مادری را با تنها فرزندش دیدم؛ مادر تا آنجا که در توان دارد تمام ساعات روز را کار می‌کند تا آنقدر درآمد داشته باشد که خود و دخترش با آن زندگی کنند. هر دو نفر آنها در جلسات تبلیغی، که گردهمایی کنار آتش می‌نامندش، آتش را فروزان نگاه می‌دارند تا بسیاری گرد آیند و دربارۀ امر محبوب ما سخن‌ها بشنوند.

به دو خانواده‌ای بیاندیشید که پیوند ازدواج را تحکیم نمودند و با هم عهد وحدت بستند امّا در پهنۀ بیکران جهان، به نام حضرت بهآءالله، پراکنده گشتند و هر یک نمونه‌ای از ایثار و فداکاری و خلوص شدند.

با خانواده‌ای ارمنی در ایران آشنایی دارم. پدر، مادر و پسرک خردسالشان به امر مبارک اقبال کردند و خدماتشان را به نحوی شروع کردند که سبب شگفتی همگان شد. از آنجا که معلوم شده ابلاغ امر مبارک به ارامنه در ایران و ترکیه دشوار است، از پدر خانواده پرسیدم، "چگونه بهائی شدید؟"

در پاسخ به این سؤال، درسی زیبا به من داد. او گفت، "آیا هرگز مغازۀ پینه‌دوزی را دیده‌اید؟ شباهنگام کف مغازه چیزی جز انبوهی از آت و آشغال نیست؛ پینه‌دوز آهن‌ربایی در دست گیرد و آن را روی تمامی آت و آشغال بگرداند. هر آنچه از میخ‌های تمیز و برّاقی که به کار آید، جذب آهن‌ربا شود. پینه‌دوز میخ‌ها را نگه دارد و هر آنچه که باقی مانَد دور ریزد. همین نکته در مورد کلام الهی نیز مصداق دارد.  او مغناطیسش را بین آسمان و زمین نگه دارد و تمامی صفات لازم ذاتی و فطری جذب آن شود. حال، ما سه میخ ارمنی هستیم."

چقدر این گفتار او درست بود. آنها همانند میخ‌های محکم و با استقامتی هستند که با بسیاری از مهاجرین در آمریکای جنوبی کار می‌کنند.

وقتی به خدمات خالصانۀ مادر عزیز محبوب آمریکای جنوبی می‌اندیشم از خجلت نقائص و قصور خود در خدمت به امر مبارک چهره خود را می‌پوشانم. او مدّتی بیش از چهل سال هر آنچه که در توان داشت برای تبلیغ امرالله صرف کرد، علیرغم موانع غلبه‌ناپذیر پیش رفت و اکنون با پشتی خمیده و موهایی خاکستری بناهای باشکوهی را پیرامون خویش نظاره می‌کند که به افتخار امر مبارک ساخته شده است؛ امر عزیزی که صادقانه به آن عشق ورزید و در کمال صمیمیت خود را وقف آن کرد.

یاران بسیار محبوب، یقین دارم که همه برای مهاجرین گرانقدرتان دستی به دعا برمی‌دارید و می‌دانم که آنها همیشه در قلب شما جای دارند.  بیایید بیش از پیش از مثل اعلای خودمان، حضرت مولی‌الوری، پیروی کنیم که فرمودند شاهی ممکن است در شورای وزیرانش حضور یابد، درباریانش را به حضور فرا بخواند، برگزاری ضیافتی را فرمان دهد، میزی شاهانه بچیند، امّا همیشه دل و جانش در گرو سربازانش است که در مرزها و جبهه‌های کشور مشغول مبارزه و پاسداری هستند. ایشان فرمودند که همین مطلب درباره حضرت عبدالبهآء نیز مصداق دارد. هیکل مبارک همیشه در فکر مبلّغین و مهاجرین هستند.  طلعت میثاق انتظار دارند خبرهایی از فیروزی‌های آنها به دست آورند، آنچه را نیاز دارند برایشان بفرستند و پیام‌های تشویق و محبّت‌آمیز و اطمینان‌بخش به آنها برسانند.

این حکایت قرن‌های گذشته و عصرهای ماضیه نیست. تکریم فروتنانۀ مهاجرین و توصیفی بس ناچیز از شرایط تقریباً توجیه‌ناپذیری است که بسیاری از اعضاء جدید خانوادۀ جهانی بهائی در آن زندگی می‌کنند.  این ندای حزین، این صدای اندوه‌ناک، از ژرفنای فلاکت بشری به سوی شما می‌آید. وقتی برای اوّلین بار گروهی از احبّای بومی را دیدم که از کلبه‌های خود با بازوان گشاده برون می‌شدند تا مرا درودی فرستند و در آغوش پر از محبّت خود گیرند، نمی‌توانستم به چشمان خود اعتماد کنم، چه که لباس‌های آنها را می‌دیدم که سال‌ها قبل از پارچۀ گونی دوخته شده بود. مردان و زنانی را دیدم که لباسشان از به هم دوخته شدن تکّه‌های زیادی پارچه‌های رنگارنگ به وجود آمده بود تا تن عزیزشان را بپوشاند. موی آنها آشفته، دستانشان کثیف و به لایه‌هایی از خاک آغشته، پاهایشان در اثر سالها راه رفتن بدون پای‌پوش بر کوره‌ راه‌های سنگلاخی کوهستانی از شکل اصلی دور شده و تغییر یافته بود.  خویش را دلداری می‌دادم که شاید فقط در این نقطه چنین است و احبّاء قربانیان چنین فقری هستند؛ امّا بعدها به هر جای که پای نهادم و به هر نقطه‌ای که رفتم جمیع آنها را دقیقاً زیر بار سنگین فقر و تنگدستی و در همان مصیبت تحقیر کنندۀ اسفبار یافتم. امّا صفای قلب، رفتار با ادب و وقار، قوّت روح و استعداد پذیرش سریع نور روز جدید خداوند و درک حقایق بنیادی این دیانت جهانی چنان بود که داستان‌ها دارم از آن تا برایتان بازگویم.

بدیهی است که آنها بقایای نژادی هستند که زمانی بزرگ و شکوهمند، دارای تمدّن و فرهنگ بوده است. تمامی ثروت مادّی آنها را به جبر و با بیداد و ستم و دسیسه‌های فاقد هرگونه آزرم و شرم از آنها گرفته‌اند.  دیگر راهی برای آنها باقی نماند جز آن که در پناهگاه‌های دوردست در کوهستان‌های وحشی و دست نخورده ملجأ و پناهی جویند و تا آنجا که مقدور بود از دست آدمیان حیله‌گر که از دیگر نقاط جهان می‌آمدند در امان بمانند.

بزرگواری و افتخار شاهانۀ آنها را هنوز می‌توان در سیمای آنها، در دیدگان بزرگ، سیاه و نافذ آنها، و در رفتار متین و وزین آنها مشاهده کرد.  آنها بسیار آرام و خوددارند؛ ساعت‌ها بحث می‌کنند، امّا هرگز آن جوّ آرام و فارغ از غوغا از بین نمی‌رود.  هرگز برای غذا، چای و هر چیز دیگری شتاب نکنند. هر قدر دیر به آنها غذا داده شود و هر قدر که گرسنه باشند ابداً برای گرفتن سهم خود بر دیگران پیشی نگیرند بلکه بردبارانه بنشینند تا غذایی در ظرف آنها قرار گیرد. هیچ کدام ابراز تمایل نمی‌کردند که ظرفی افزون بگیرند؛ حتّی کودکان گریه کنان طالب بشقابی اضافه نمی‌شدند.

یکی از جذّاب‌ترین خاطرات دیدارم مربوط به شبی است که جلسۀ بزرگی داشتیم. تنها نور موجود از دو یا سه شمع ساطع می‌شد. اثر رخسارۀ این مردان و زنان در ژرفنای دلم نقش بست. در نظر من آنها سربازانی بودند که تازه در سپاه حیات حضرت بهآءالله وارد شده، پیش از ورود به عرصۀ خدمت و به عهده گرفتن مسئولیت امور، برای پذیرش اصول انضباطی آمادگی داشتند.

وقتی از آنها سؤال شد که کدام یک از تعالم بهائی را بیشتر دوست داشتند، جوابی که شنیده شد این بود:

"برابری حقوق زنان و مردان؛ تعلیم و تربیت عمومی؛ منع شرب مسکرات، و غیره."

شنیدن این کلمات از لبان این مردمانی که قرنها از حلقۀ عائلۀ بشری به زور و جبر کنار نهاده شده بودند و در این کوهستان‌های دوردست جهان مسکن گزیده، مرا، درون تاریخ، به روزهای تیره و تار حجرۀ حضرت بهآءالله در زندان ویرانۀ عکّا عقب برد و در آن لحظه جذبۀ کلام مبارکش در ذهنم طنین انداخت.

وقتی هیکل مبارک مسجون شدند، زنجیرها را در گردن خود پذیرفتند تا کلّیه زنجیرها فرو شکنند و نوع انسان از قیود آزاد گردد. ایشان محدودیت و محبوسیت را پذیرفتند تا نوع بشر به آزادی رسد.  ایشان پذیرفتند که در مخروبه‌ترین شهر جهان زندگی کنند تا قلعه‌های ویران قلوب آباد گردد و تحکیم شود.

زنجیرها هر روز بیش از پیش میدان را خالی کنند و ما طنین صدای فرو ریختن حلقه‌های زنجیرها را می‌شنویم. اینجا، در آن تاریکی که احدی نمی‎توانست مرواریدهای اشکی را که پیش رویشان فرو می‌ریخت ببیند، می‌توانستم نور درخشان و پر تلألؤ زندگی جدید را از روزنه‌های قلعه‌های تازه تحکیم یافتۀ قلوب این نفوس عزیز و گرانقدر مشاهده کنم.

از این پس هیچ چیز برایم زیباتر از این نخواهد بود:

زنان بهائی در کنار مردانشان ساعت‌ها بل روزها قدم بر می‌داشتند تا در جلسه‌ای حضور یابند و زمانی که وارد می‌شدند، آغوش باز می‌کردند که در کمال محبّت مرا در میان بازوان خود گیرند. بسته‌ای را می‌دیدم که روی شانه‌های خود حمل می‌کردند و درون آن بسته موهبت آسمانی کوچکی بود؛ کودکی دو چشم درشت زیبای سیاه خود را به من دوخته بود.

آنها زیباترین چیزهایی بودند که دیدگان من می‌توانست ببیند؛ در نظر من آنها دو منبع نور، دو روزنه‌ای بودند که با آن می‌شد به بهشت زیبایی و جذّابیت نگاهی انداخت. با نگاهی معصومانه، با اندکی تماس نوک انگشتان، از من استقبال کردند؛ لبان زیبای آنها با لبخندی از هم باز می‌شد؛ چقدر آسان خشنودی خود را آشکار می‌ساختند؛ بارقه‌ای از نور از سیمای مادر و فرزند می‌تابید تا هر کسی دریابد که پیش از آن هیچ بیگانه‌ای هرگز فرزندان آنها را لمس نکرده است. آه که چقدر دوستشان داشتم؛ می‌پرستیدم؛ آنها را بلند کردم، در آغوش گرفتم، بوسیدم؛ امّا فقط آنها را در چنان گرسنگی، برهنگی و فلاکت عمیقی دیدم که در تحمّل هیچ انسانی نیست.

ما به راستی خرسندیم و با افتخار مدّعی هستیم و اعلام می‌کنیم که شما را دوست داریم و شما را در آغوش پرمهر می‌گیریم؛ امّا آیا همین کافی است؟ چه زمانی در آغوش گرفتن و بیان کردن کلمات مهربار توانسته جسم و روان گرسنه‌ای را سیر سازد، تشنگی دلها را سیراب سازد و برهنگان در حال مرگی را در بوران و کولاک فصل‌های سرد وحشتناک به جامه‌ای بپوشاند؟

آنها برادران و خواهران ما هستند و جزئی از عائلۀ بشری که دست آزمندان ستمگر و ددمنشان بیدادگر از جامعۀ بشری دور افکنده است؛ آنها خویشان مایند که لطف و موهبت حضرت بهآءالله آنها را گرد آورد و در بر ما نشاند و فرمود که امانت اویند نزد ما؛ اگر این فضل او نبود اینان همچنان برای ما وجود نداشتند و گم‌شده باقی می‌ماندند.

از مردمانی که حتّی از ابتدایی‌ترین وسائل زندگی به کلّی محروم مانده‌اند چه انتظاری داریم؟  اگر آنچه که دارند فقط شامل ذرّت و سیب زمینی باشد، چه می‌توانند کرد؟  قرصی از نان مرغوب از برای آنها پاداشی است مطلوب و مُشتی شکر هدیه‌ای ارزشمند محسوب. کودکان آنها در میان وفور و فراوانی جان می‌دهند؛ کسی نیست که برای زادروز آنها کریمانه هزینه کند و مرگ از برای آنها آسودگی است.  مردان و زنان آنقدر ظریف و شکننده‌اند که کوچک‌ترین تماسی با بیماری آنها را روانۀ آرامگاه ابدی می‌سازد.  به ندرت در میان آنها سالخوردگانی، اعم از زن و مرد، مشاهده کردم.

حال که آنها به سراپردۀ محبّت و وحدت وارد شده‌اند و آن را به عنوان آخرین پناه و بهشت از برای خویش محسوب می‌دارند، اگر نتوانیم آنها را حفظ کنیم، تمامی امید خود را از دست می‌دهند و دیگر چیزی از برای آنها باقی نمی‌ماند مگر سقوطی دیگر به ژرفنای درّۀ محرومیت و نومیدی. آنها به همه چیز نیاز دارند، حتّی خرده نان‌هایی که ما با بی‌دقّتی دور می‌ریزیم می‌تواند نوزادان آنها را سیر کند. به معلّم برای مراکز تحصیلی و سرپرستی مرتّب نیاز است تا آنها را شادمان و امیدوار نگه دارد. شما، ای عزیزان مهاجر من، چه می‌توانید بکنید؟

اگر واقعاً در نیابیم که در چه دورانی از تاریخ انسان زندگی می‌کنیم چه می‌توانیم کرد؟  اگر در این ایّام، محبّت به فداکاری شگرف تبدیل نشود و بروز ننماید، جاودانه بی‌ثمر و بیهوده باقی خواهد ماند.  اینها ساعات گذرایی هستند که هر دقیقه و ثانیۀ آن گرانبها است. در روحانیت بخشیدن به دیگران در روی این کرۀ خاکی، هر فداکاری ارزشمند است و هر قدر ایثار نماییم باز هم جای دارد که کاری دیگر انجام دهیم.

یقین داشته باشید، ای مهاجرین محبوب، که برادران و خواهران شما در وطن و در سراسر جهان ابداً شما را فراموش نخواهند کرد و رها نخواهند ساخت. سیل کمک به درون مجاری صحیح اداری جریان خواهد یافت. در این فرصت‌های خداداده مطمئن باشید که احبّاء هر آنچه که دارند برای رستگاری و نجات نوع بشر و روحانیت بخشیدن به کلّ جهان تقدیم خواهند کرد.

اطمینان داشته باشید که یاران و یاوران شما هرگز شما را ترک نخواهند کرد. پیش بروید و هزاران هزار نفر را به مهمانی حضرت بهآءالله فرا بخوانید و سهم آنها از نان زندگی را به ایشان بدهید.

از نردبان کامیابی بالا بروید، بالاتر، بالاتر و مردمانی را که در رخوت و خواب‌آلودگی روحانی فرو رفته‌اند بیدار نمایید. به بلندای قلّه‌های فتح و ظفر پیش بروید و یقین داشته باشید که همه فداکاری‌ها و تلاش‌های شما ثمرات عالیه و میوه‌های دلپذیر خواهد بخشید و اعضاء محروم خانوادۀ بشری را از تیرگی و گمنامی برون خواهد کشید و آنها جایگاه خود را در پرتو آفتاب گرمابخش محبّت عمومی خواهند یافت.

امید آن که فریادهای ناشی از گرسنگی نوزادانی که تازه قدم بر ملکوت خدا گذاشته‌اند و نداهای حزین بسیاری از کسانی که اخیراً به سراپردۀ حضرت بهآءالله وارد شده‌اند، در این زمان مناسب به گوش هزاران نفر برسد و دلهای هزاران نفر را تحت تأثیر قرار دهد، که اگر از دست برود به دوام ابدیت باز به دست نیاید و جبران نشود.

بر این مسافر حقیر که راه را بس طولانی می‌یابد و صلیب را بس سنگین، ساعات تنهایی عجیب سنگینی می‌کند. پس جای شگفتی نیست اگر مردمان مرا ببینند که در کناره‌های این تنگه قدم می‌زنم، بر آمدن آفتاب در خاور و فرو رفتنش در باختر را تماشا می‌کنم و به رازهایی گوش فرا می‌دهم که موج‌ها در گوشم زمزمه می‌کنند.

آنگاه که به ذهنم خطور کرد که اینجا، در این راه آبی، دو پهناور دریای بی‌کران بوسه بر یکدیگر می‌زنند و در هم می‌آمیزند، از شکوه سرنوشت و کاری که می‌کند در شگفت می‌مانم و همچون چشمه‌ای جوشان و پاکیزه از جریان آبی پاک، تازه و شفّاف به نظرم می‌آمد که آکنده از زیبایی گیرا و جذّابیتی دلربا بود.  غالباً امواجش غبار حزن را از دل آکنده از دردم فرو می‌شست و خیزاب‌هایش زنجیرۀ افسردگی را از روان بیدارم می‌زدود.

امروز در این تنهایی‌ام هیچ آرامشی نیافتم. پردۀ نازکی از شفق که یاقوت عطارد و یاقوت کبود نپتون از ورای آن به گونه‌ای رنگ پریده مشاهده می‌شد، با متانتی تامّ بر همه چیز فرو افتاد. در میان دعاهایم و استدعایم از خدایم، می‌توانستم زمزمۀ امواج را بشنوم که بارها و بارها تکرار می‌کردند:

بیا، بیا؛

هیچ دریانوردی را توان عبور نیست،

امّا باید که آواز مرا بشنود،

پس آنگاه، با شادی و شعفی بسیار بادبان برافرازد

در حالی که نمی‌داند چه رویدادهایی در پیش روی او خواهد بود

موج‌ها دیگر آن کبوتران سپیدبالی نبودند که پیام مهر و دعا را به ارمغان می‌آوردند، بلکه تنومند پیکرانی آزاد و بی‌باک بودند که به کوه‌هایی که سر به فلک کشیده بودند، اعتنایی نداشتند؛ کناره‌های آسمان‌ها را می‌خراشیدند و بر کرانه‌های سنگی ناهموار تازیانۀ خود را فرود می‌آوردند و بازگشت آنها تنها از برای آن بود که دیگربار بازگردند و نبرد بی‌امان را شدیدتر از سابق از سر گیرند. غول‌های کوه‌پیکر و بی‌پروایی در آن بالا و فراتر از قدرت قانون و نظم وجود داشتند، که توفان‌ها بی‌رحمانه آنها را به لرزه در می‌آورند و بازتاب غرّش رعدآسای آنها از همه طرف به گوش می‌رسید.

کرانه‌های شرقیِ پوشیده از جنگل‌ها را چنان طبیعت سبز زینت بخشیده بود که به نظر می‌رسید پوشیده از فرشینه‌هایی فیروزه‌ای گشته در حالی که افق غرب را غباری سرخ‌فام در بر گرفته بود.

فانوس دریایی آسمان‌ها، که هرگز از حرکت باز نمی‌ایستد، با شکوه و وقار، از گنبد نیلگون به پایین فرو می‌خزد و لغزش آرامَش به سوی پایین قطره‌ای از خون عاشق را بر هر موجی نثار می‌کند و با فخر و غرور به زیر می‌نگرد و هزاران، بل میلیون‌ها، بازتاب خود را در مخمل سرخ دریاهای همیشه موّاج می‌یابد. در میان امواج کوه‌پیکر غرق می‌شود تا تلخی نزدیک شدن به شب مرموز را همانند شعله‌ای که شتابان رو به خاموشی می‌رود بچشد؛ شعله‌ای که در ژرفنای دریاهای بی‌پایان تنهایی فرو می‌رود تا مُهر سرخ‌فامش را بر حکم مرگ روز بکوبد. پس آنگاه، هنگامی که تومار شب، با کنارۀ قرمزرنگش باز می‌شد و پرده‌اش افراشته می‌گشت، درپوش گنج‌های پایان‌ناپذیر جهان هستی برداشته می‌شد و الماس‌ها و مرواریدهای بی‌شماری به درون ظرف آسمان فرو می‎ریخت و ماه همانند رؤیایی شناور می‌شد و نور اسرارآمیز آبی‌رنگش را بر این گوهرهای درخشان می‌پاشید.

بازتاب ماه، کوره ‌راه سیم‌فامی شفّاف و سحرآسا را ایجاد کرد که زیر آن امواج دیده می‌شدند، که هنوز آرام نگرفته بودند بلکه هنوز ناآرام و بی‌تاب بودند و تمامی کناره‌ها را با انبوه کف‌های سفید می‌شستند. صدای شهر پرآشوب تدریجاً آرام شد و سکوت جایش را فرا گرفت. ماهی‌گیری خسته، فرتوت و ناتوان از پیری، مانده و افتاده و خمیده در اثر سالها زحمت خستگی‌ناپذیر، سر فرو برده در یقۀ بالاپوش نخ‌نمای خود، و پایش خون‌چکان روی کنارۀ صخره‌های نوک‌تیز دریای همیشه موّاج، راه خانه در پیش گرفته تا غمگنانه بخوابد و اندوهناک در خواب فرو رود.

آوازهای محزون پرندگان دریایی، با پرواز شتاب‌آلوده‌شان، بازتاب آه و نالۀ روزی دیگر است که در مغاک زمان فرو افتاد و بمرد و به نابودی جاودانی محکوم گشت.

آه از این دریا که همواره در جنبش است و همیشه ناآرام و بی‌قرار!

مرواریدهای درخشان را از ژرفنای هنوز نادیده برچین و به همدم بی‎خانمان و فروافتاده‌ات ببخشای. از هراس و دردسرها داستانها از برایش بگو حتّی اگر خون در رگهایش یخ زنَد و از حرکت باز ایستد. این واپسین درخواست اوست اینک که هنوز آزادی و دلیری را احساس می‌کند.

چگونه دریاهای احساس و عاطفه را توان در جام کلمات ریخت، حتّی اگر زرّین باشند؟ آنها را که گنجایش حدّ و حصری ندارد، باز هم از بیان مقصود و انتقال کلام ناتوانند. امّا نگاهی به پیرامون خویش افکن:

آیا این چشم‌اندازهای زیبای عظمت و قدرت، وسعت و بلندی، غیر از نمادی از دو بحر بی‌پایانِ تبارهای روحانی هستند؛ آن گوهر بدیع یکتای بی‌همتا که از دو بحر موّاج متلاطم می‌درخشد[[2]](#footnote-2)؟

آیا آفاق وسیعه که در چارچوبی از سبز و قرمز قرار گرفته، نشانه‌ای از عزیزترین خاطراتی نیست که از محبوبش، "ربّ اعلی"، داشت؟

آیا از تابش و درخشش این مروارید نبود که دلاوران و فاتحان از گِل و خاک ناچیز آفریده شدند؟

آیا کلماتش از ژرفنای دل پرمهرش برنخاست و در اعماق قلوب جای نگرفت، به گونه‌ای که مرداب‌های ناآگاهی و بی‌اعتنایی مهاجران و دلاوران قدم به عرصۀ وجود نهاد؟

با صلای جادویی او با دمیدنش در صور، خمودت نابودی گرفت و خاک سخت و سنگین که رؤیایی در سر نداشت، با شیرین‌ترین رؤیاها نور آسمانی پذیرفت؛ هر یک آب حیات برای بسیاری از نفوس تشنه شدند.

عشق او نسلها را از ترس حفظ خواهد کرد و به گونه‌ای فزاینده و جاودانی سپاهیان ثابت قدم و دلاوران باشهامت را سبب خواهد شد که از دام‌ها رهایی یابند و خود را از راحتی مادّی آزاد کرده به سوی عرصه‌هایی از مرگ شرافتمندانه یا فتح و ظفر درخشان برسانند.

آنها که افسرده‌اند و به خود رها شده، آنها که اندوهگینند و ترک شده، با کاربرد استادانۀ راهنمایی مهربارش، در پرتو آفتاب محبّت جهانی خداوند، سرپناهی خواهند یافت.

همۀ ما واپسین نغمه‌ای را که خواند به خاطر داریم – این نغمه در حرکت مداوم سپاهیان بی‌باکِ لشکر نجات، که جمیع ما با چشمانی از شوق اشکبار تماشا کردیم، طنین انداخت.

او نوع بشر را به مهمانی‌ها با شکوه سرورانگیزی، که به نام ناجی آنها برگزار شده بود، دعوت کرد. امّا، افسوس، هر کسی را این گمان غلبه می‌کرد که در اوج شکوفایی نقشه‌اش، در میانه راه جهاد کبیرش، سایه‌ای تیره و ترسناک وارد می‌شد که جمیع ریسمان‌ها را از هم می‌گسیخت، پل‌های زرّین امید را در هم می‌شکست، چنگ‎های شکسته و له شده را درپای میهمانان رها می‌کرد و تمامی نغمات موسیقی را که برای سرور و شادمانی در نظر گرفته شده بود به هق‌هق گریه و اندوه بدل می‌ساخت. در دل شب‌های تنهایی و طولانی جدایی مأیوسانه فرو می‌رفت.

مسافر خسته، که در اثر گذر شتابان گرانبهاترین لحظات زندگی انسان سخت آزرده خاطر و ناراحت بود، شب را، هذیان‌گونه، خطاب کرده گفت:

آه، ای شب

عمق نادانی انسان کجاست؟

ورطۀ سقوطش در کدامین نقطه است؟

آه، ای شب، شب ژرف و آمیخته با راز

بازگوی داستان‌های لحظات مرگباری را که از آغوشت پر زد و رفت

آنها را هدیه کن به این مسافر بی‌خانمان و حقیر

مانند خُنیاگران دوره‌گرد باستان، بگوی داستان‌های کهن را به او

حتّی اگر مو بر تنش بایستد و خون در رگهایش یخ زند.

او که هنوز احساس آزادی می‌کند و دلیری، جرأت کرد که بخواهد از تو

شب به سوگ نشسته، نالید و زارید مانند پرنده‌ای که زخمی جانکاه برداشته باشد

جام خویش را بردار و لبالب از اشک آکنده‌اش نما

این قطره را از ژرفنای تیرگی لجام گسیختۀ گذشته برگیر؛ پس آنگاه شهدی از آن تو خواهد شد که تا به حال نه کسی شنیده و نه کسی چشیده.

زمانی بود که انسان، این جوهر غفلت و غرور، آغاز به فرستادن ماهواره‌ها کرد تا درون دنیاهای خاموش آن بالا را جستجو کند؛ حال آن که

آسمان و پناه‌گاه او

محبوب و خیرخواه او

برادر حقیقی و صمیمی او

در بستر باشد بی آن که کسی بشناسدش و بخواهدش

آری، این داستان اندوه‌بار بشر سرگردان و حیران است.

در آن تابستان بود که انسان قربانی تازیانه‌های خواسته‌ها و آرزوهای پایان‌ناپذیر جانوری‌اش مجذوب، بل مسحورِ، آوازی شد که در تمام طول تابستان می‌خواند.

سوخته در آتش و شعله‌های جستجوی بی‌امان برای رسیدن به شهوت و شرم بی اعتناء پیش می‌رفت.

هزاران هزار به درون گورهایشان پرتاب شدند. امّا چیزی زمان را از حرکت باز نمی‌داشت و از پیش رفتن به آن بامداد تیرۀ آکنده از غم منع نمی‌کرد. حتّی اگر همه زانو می‌زدند و از پروردگار با التماس می‌خواستند که آنها را به فدیه بپذیرد و قربانی کند، آن لحظۀ شوم بدشگون را نمی‌توانستند از فرا رسیدن باز دارند یا اندکی به تأخیر اندازند. هفت دریا خون شهدا نتوانست غبار افسردگی و اندوهی را که بر آن دُرّ شاهوار دو بحر الهی انباشته شده بود بروبد و ببرد.

آری، در آن ساعت شوم رویدادی واقع شد که جمیع نفوس را تیره و تار ساخت و روضۀ دلها را ویران نمود. از آن زمان تا کنون زبانها هرگز وازۀ "محبوب" را ترک نگفته‌اند و نفوس در آتش اشتیاق برای لمس لبۀ جامه‌اش سوخته‌اند و در حسرت یک، فقط یک، نگاه به آن سیمای آسمانی به هر سوی چشم دوخته‌اند.

آنگاه که آن دُرّ شاهوار ، بدیع، بی‌مثیل و بی بدیل که از خلال دو دریای موّاج می‌درخشید

آرام به جایگاه ابدی‌اش در گنجینۀ آسمانی پروردگار فرا خوانده شد

چه قلبی تواند که همچون سنگ، در این ساعت، بی تأثّر و بی تحسّر بماند؟

کدامین نفس در این لحظه شور و شوقی ندارد و در ژرفنای دلش متأثّر نگشته است؟

به یاد فیضی

آن که در باغ جمالت به تماشا پرداخت

مژدهء وصل تو درمان دل مسکین کرد

یک نسیم از سر کوی تو جهان مشکین کرد

کی دگر چشم به رخسار گل و نسرین کرد

فیضی از عالم قدس آمد و آن طیر نحیف

قصد پرواز به جولانگه شاهین کرد

عاشقا خلوت معشوق مبارک بادت

فرصتت باد نگاری که وفا چندین کرد

آسمان خواست نثاری به ره مقدم دوست

تکّیه بر سیم و زر اشک من و پروین کرد

ترشرویی ز چه از تلخی ایام

که دوش شور عشق تو همه کام مرا شیرین کرد

هوشمند فتح اعظم

1. 1. **پاتاگونیا** نام بخش بزرگی از آمریکای جنوبی است که دربرگیرنده بخش‌های جنوبی آرژانتین و شیلی است. پاتاگونیا از سوی باختر و جنوب به رشته کوه آند و از سوی خاور به دشت‌های پست محدود می‌شود. در شمال آن هم رودخانه‌های نئوکوئن و کولورادو قرار دارند – م

   [↑](#footnote-ref-1)
2. اشاره به بیان حضرت عبدالبهآء در الواح وصایا است، "ابدع جوهرة فریدةً عصمآء تتلئلءُ مِن خِلال البحرین المتلاطمین..." (ایّام تسعه، ص457) [↑](#footnote-ref-2)